

فهرست



۱۱

ساعت بی عقربه

۴۱۳

پی‌نوشت‌ها

۴۲۳

فهرست نام‌ها



مرگ همیشه یک شکل داشته است، ولی هر آدمی به شیوه خاص خودش می‌میرد. این اتفاق برای جی. تی. مالون به قدری ساده و عادی شروع شده بود که او تا مدتی پایان زندگی‌اش را با آغاز فصلی تازه اشتباه می‌گرفت. زمستان چهارمین سال زندگی‌اش برای شهری جنوبی به طرز خارق‌العاده‌ای سرد بود؛ روزهای یخ‌زده با نوری ضعیف و شب‌های روشن. در اواسط ماه مارس سال ۱۹۵۳ بهار به یکباره از راه رسید و در آن روزهایی که درخت‌ها تازه شکوفه می‌زدند و مدام باد می‌وزید، مالون بی‌حال و مریض احوال شده بود. داروساز بود و تشخیص تب بهاره داده و برای خودش جگرو مکمل آهن تجویز کرده بود. با اینکه خیلی زود خسته می‌شد، به روال هرروزه زندگی‌اش ادامه می‌داد: تا محل کارش پیاده می‌رفت؛ داروخانه‌اش یکی از اولین مغازه‌های خیابان اصلی شهر بود که صبح زود باز می‌شد و تا ساعت شش به کارش ادامه می‌داد. نهار را در رستورانی

در مرکز شهر و شام را با خانواده اش در خانه می خورد. اما بد غذا شده بود و مدام وزن کم می کرد. موقعی که کت وشلوار زمستانی اش را کنار گذاشت و کت وشلوار سبک بهاره اش را پوشید، شلوارش در آن تن دراز و بدقواره اش شل وول و چین خورده می ایستاد. شقیقه هایش به قدری تورفته بود که موقع جویدن یا قورت دادن غذا رگ هایش به وضوح دیده می شد و سیب آدمش در آن گردن نحیف به تقلا می افتاد. ولی مالون دلیلی برای نگرانی نمی دید؛ این دفعه تب بهاره اش کمی شدیدتر بود و به همین خاطر به مکملی که آماده کرده بود، به سبک قدیمی ها، سولفور و شیرۀ چغندر اضافه کرد. چراکه به رغم چیزهایی که می گفتند، هرچه بود در آن دواودرمان های قدیمی بود. احتمالاً این فکر کمی تسکینش داده بود، چراکه خیلی زود احساس کرد حالش کمی بهتر شده و مثل هر سال سرش گرم رسیدگی به باغچه اش شد. بعد یک روز موقع آماده کردن نسخه ای تلوتلو خورد و بیهوش روی زمین افتاد. آن وقت بود که سراغ دکتر رفت و به دنبالش برای چند آزمایش به بیمارستان شهر سرزد. هنوز هم خیلی نگران نبود؛ تب بهاره داشت و به خاطر بی حالی ناشی از آن و آن هم در روزی گرم غش کرده بود؛ این مسئله امری معمول و حتی طبیعی بود. مالون هیچ وقت به مرگ خودش فکر نکرده بود، تنها در آینده ای نامعلوم و مبهم تصورش کرده بود یا بر اساس

آنچه بیمهٔ عمر برایش تخمین زده بود. مردی معمولی و ساده بود و مرگ خودش برای او پدیده‌ای خارق‌العاده بود.

دکتر کینت هیدن از مشتری‌های خوبش بود و دوستی قدیمی که مطبخ طبقهٔ بالای داروخانه بود و روزی که نتیجهٔ آزمایش‌ها آماده شد، مالون سر ساعت دو رفت به طبقهٔ بالا. به محض اینکه با دکتر تنها شد، بی دلیل ترس به دلش افتاد. دکتر توی صورتش نگاه نمی‌کرد، طوری که انگار در آن صورت رنگ پریدهٔ آشنا چشمی نداشت. موقع احوال‌پرسی صدای دکتر به طرز عجیبی رسمی بود. بدون اینکه چیزی بگوید پشت میز نشست و کارد کاغذبری را برداشت و موقع دست‌به‌دست کردنش با دقت نگاهش می‌کرد. سکوت عجیب اتاق مالون را نگران کرد و وقتی دیگر نتوانست آن را تاب بیاورد، یکدفعه گفت:

«نتیجهٔ آزمایش‌ها اوامده... حالم خوبه؟»

دکتر از چشم‌های آبی و نگاه مضطرب مالون چشمش را دزدید و نگاهش سراسیمه دوید سمت پنجرهٔ باز و همان‌جا ثابت ماند. سرانجام با صدایی خفه و کش‌دار گفت: «با دقت آزمایش‌ها رو بررسی کردیم و از قرار معلوم یه مورد غیرعادی توی بافت خون وجود داره.»

مگسی در اتاق استریل و بی‌روح وزوز می‌کرد و بوی اتر همچنان در فضا مانده بود. حالا دیگر مالون مطمئن بود که

مسئله‌ای جدی در میان است و بیش از آن تحمل سکوت و صدای غیرطبیعی دکتر را نداشت و برای انکار حقیقت افتاد به پرچانگی. «از همون اولش هم می‌دونستم که قراره به یه کم خونی جزئی برسی. می‌دونی که منم یه زمانی دانشجوی پزشکی بودم و با خودم می‌گفتم شاید سلول‌های خونیم اون قدرها هم کم نباشه.»

دکتر هیدن نگاه کرد به کارد کاغذبری که روی میز با آن ورمی رفت. پلک چشم راستش می‌پرید. گفت: «خب پس حالا می‌تونیم مثل دوتا دکتر در موردش حرف بزنیم.» صدایش پایین‌تر آمد و شتاب زده کلمه‌های بعدی را گفت: «تعداد گلبول‌های قرمز فقط ۲٫۱۵ میلیونه و این یعنی یه کم خونی هم‌آیند^۲ هم داریم. ولی عاملی که الان مهمه این نیست. مسئله اینه که گلبول‌های سفید به‌طور غیرطبیعی زیاد شدن و رسیدن به ۲۰۸ هزار.» دکتر مکثی کرد و دستش را روی پلکی گذاشت که می‌پرید. «احتمالاً متوجه شدی که این یعنی چی.»

مالون نمی‌فهمید. تحت تأثیر آن شوک گیج شده بود و اتاق در نظرش یک‌دفعه سرد آمد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که قرار است در آن اتاق سرد و دوار اتفاقی عجیب و وحشتناک برایش بیفتد. مسحور آن کارد کاغذبری شده بود که دکتر بین انگشت‌های کوتاه و پهنش می‌چرخاند.

خاطره‌ای دور و از یادرفته در ذهنش بیدار شد و با اینکه خود خاطره هنوز خیلی هم برایش روشن نبود، می‌دانست که چیزی شرم‌آور را فراموش کرده است. این‌طور بود که هم‌زمان متحمل دورنج شده بود؛ ترس و اضطرابی که ناشی از حرف‌های دکتر بود و آن شرم‌اسرارآمیز و کم‌و‌بیش فراموش شده. دست‌های دکتر سفید و پرمو بود و مالون تحمل نگاه کردن به آن دست‌ها را حین ورفتن با کارد نداشت، اما عجیب مسحورشان شده بود.

با درماندگی گفت: «درست و حسابی یادم نمی‌آد. زمان خیلی زیادی گذشته و من هم نتونستم از دانشکده پزشکی فارغ‌التحصیل بشم.»

دکتر کارد را کنار گذاشت و دماسنجی به مالون داد. «می‌شه لطفاً این رو بذاری زیرزبونت...» به ساعتش نگاهی انداخت و به طرف پنجره رفت و با دست‌هایی که پشت سرش گره کرده بود و پاها کاملاً باز شده از هم ایستاد و به بیرون نگاه کرد.

«اسلاید نشون می‌ده که تعداد گلبول‌های سفید در اثر بیماری افزایش پیدا کرده و کم‌خونی هم آیند هم دیده می‌شه. به‌نوعی تعداد لوکوسیت‌های نابالغ خیلی زیاده. خلاصه بگم...» دکتر مکث کرد، دست‌هایش را دوباره در هم گره کرد و لحظه‌ای روی پنجه پاها ایستاد. «خلاصه‌ش اینه که اینجا

با یه مورد لوسمی مواجهیم.» دکتربا حرکتی ناگهانی برگشت و دماسنج را برداشت و سریع دمای رویش را خواند.

مالون مضطرب و نگران نشست، یک پایش را دور پای دیگر حلقه کرده و سیب آدمش در آن گردن نحیف به تقلا افتاده بود. گفت: «احساس می‌کردم که یه کم تب دارم، ولی همه‌ش فکر می‌کردم تب بهاره‌ست.»

«باید معاینه‌ت کنم. اگه ممکنه لباس‌هات رو دربیار و دراز بکش روی تخت معاینه...»

مالون، باتنی برهنه که نزار و رنگ پریده بود و با خجالت زندگی، روی تخت دراز کشید.

«طحالت خیلی بزرگ شده. برآمدگی غیرعادی یا ورم نداری؟»

«نه. دارم سعی می‌کنم ببینم چی در مورد لوسمی می‌دونم. یه دختر کوچولویی رویادم می‌آد که توی روزنامه درباره‌ش خوندم و خانواده‌ش توی ماه سپتامبر به خاطرش جشن کریسمس گرفته بودن، چون می‌دونستن به زودی می‌میره.» مالون با ناامیدی به ترکی روی سقف گچی خیره شد. از مطب مجاور صدای گریه بچه‌ای می‌آمد و با این همه آن صدای فروخورده در اثر ترس و پرخاش انگار از جای دوری نمی‌آمد و گوشه‌ای از رنج خود او بود وقتی که پرسید: «این لوسمی... من رو می‌کشه؟»